

نزدیک مرزون آباد

وقتی صدای در اتاق مرا از خواب پراند ، من خواب امتحان آخر سال را می دیدم که می بایست در تهران از شاگردهایم بکنم. رفیق هم سفرم زودتر بیدار شده بود. کلید چراغ اتاق ما روی خود سرپیچ بود و رفیقم وقتی نشست مرد باریک و مرتبی که با یک پاسبان تفنگ به دست ، وارد اتاق شده بود ؛ خودش را این طور معرفی کرد : -بنده حسن نوری ؛ بازرس شهربانی شاهی. ما ساعت هشت به شاهی رسیده بودیم و در این میهمانخانه برای یک شب اتاق گرفته بودیم. و من تازه چشمم گرم شده بود. شهر حکومت نظامی بود و هیچ استعبدادی نداشت که این وقت شب مزاحم آدم بشوند.

بازرس روی تنها صندلی اتاق که رفیقم به او نشان داده بود ، نشست. و پاسبان تفنگ به دست همان دم در پشت تخت خواب رفیقم ایستاد. مامور شهربانی بی این که از این مزاحمت بی موقع خود ، معذرتی بخواهد و بی هیچ مقدمه ای شروع کرد :

-اسم شریف جناب عالی؟ رفیقم اسمش را گفت و ساکت ماند و او از من پرسید: -آقایون با هم سفر می کرده ن؟

من جواب دادم : -بله . -کی از بابلسر تشریف آوردین؟ -همین امشب؛ اول شب . -تو راه با احمد علی کیا کلاهی ژاندارم ؛ تا کجا همراه بودین؟ من گفتم : -همچه کسی با ما نبود...و توی فکر رفتم. رفیقم که زودتر از من به صرافت افتاده بود ، گفت :

-شاید یارو را می گه ...و من افزودم :-چرا . یه ژاندارم با ما هم سفر بود. ما اسمشو که به ما نگفت: مامور شهربانی گفت :

-همین خودش. تا کجا با شما بود ؟-سر کیلومتر ۹ که ماشین ما پنچر شد ، پیاده شد و رفت. می گفت می خواد تا مرزون آباد پیاده بره. مامور شهربانی صندلی اش را به تخت من نزدیک تر کرد . چشم های خوابی کشیده اش معلوم بود که خیلی خسته است. پلک هایش را به زحمت باز نگه داشته بود. من یک سیگار تعارفش کردم. کبریت هم برایش کشیدم و او سیگاراش را که آتش زد ، گفت :-بله خودش. اما چرا پیاده رفت...نفهمیدین؟ من گفتم :-می گفت یه کار فوری داره و مجبوره زود بره. و رفیقم

افزود:-به شوfer سپرد که وسط راه وقتی بهش رسیدیم نگه داره و سوارش کنه . اما شوfer نگه نداشت . اون که پول نمی داد.

-ازش چیز دیگه ای یادتون نیست؟ من توی فکر فرو رفتم. رفیقم رو به من گفت :-یارو دختره ...؟و من گفتم :-چرا. وقتی راه افتاد بیست قدم که رفت به یه دختره ی دهاتی رسید و با هم رفتند که ما دیگه ندیدیمشون. پاسبان که آن گوشه ایستاده بود ،

تفنگش را این دست به آن دست کرد. و با خوشحالی رو به مامور شهربانی گفت :- آهاه... خود دختره است! و مامور شهربانی که هنوز راضی نشده بود از من پرسید: - می تونید ، بگید ، دختره چه قیافه ای داشت؟ - قیافه ش که چه عرض کنم ... یه بسته علف روی سرش بود. پاچینش هم قرمز بود. مثل همه ی دختر دهاتی ها. و پاسبان صدایی از گلویش درآمد. مثل این که پقی زد به خنده یا چیز دیگری بود که من نفهمیدم. و مامور شهربانی مثل این که آسوده شده باشد گفت: - خودشه. و سیگارش را به طرف دهانش برد. من هنوز نمی دانستم قضیه چیست. فقط خیال می کردم ژاندارم هم سفر ما فرار کرده یا کسی او را زده یا کشته. می خواستم چیزی بپرسم ولی سوال های پی در پی مامور شهربانی شاهی تمامی نداشت. و من ناچار گذاشتم که در آخر کار بپرسم.

مامور شهربانی مثل این که نقطه ی گشایشی در گفته های من یافته باشد ، آهسته ولی با خوشحالی پرسید: دیگه ... دیگه؟ ... من باز کمی فکر کردم و بعد گفتم: ماشین که پنچریش گرفته شد و راه افتادیم، دو سه کیلومتر که رفتیم به ژاندارم هم سفرمون رسیدیم که با همون دختره داشتند میرفتند. من خودم دیدمشون. کناره جاده میرفتند. و او پرسید: - همین دو نفر تنها بودن؟ من تعجب کردم. سوال های نامربوط و عجیبی بود. و بعد گفتم: - نه. یه پسر ی دهاتی هم دنبالشون بود. و او رو به پاسبان همراه خود کرد و با خوشحالی کودکانه ی طفلی که بازیچه ی گم شده ی خود را یافته باشد گفت: - می بینی عباس؟ همون پسره است که اومد خبر داد ، ها... و بعد از من پرسید: - خوب... یادتون نیست کجا بود؟ رفیقم گفت: - چرا. مثل این که نزدیکیای پیرکلا بود. و من حرف رفیقم را تصدیق کردم. مامور شهربانی که هنوز سیر نشده بود ، باز پرسید: - دیگه چیزی یادتون نیست؟ من گفتم: - نه دیگه. و نفس راحتی کشیدم. رفیقم نیز همین را گفت و وقتی آن ها خواستند بروند من رو به او گفتم: - باید واقعه ی جالبی اتفاق افتاده باشه. اجازه می دید منم یه سوال از شما بکنم؟ و یک سیگار دیگر تعارفش کردم. و او با قیافه ای که سعی می کرد خندان باشد گفت: - بفرمایین. و دوباره نشست. و من گفتم: - مگه این ژاندارم طوری شده؟ فرار کرده، کسی او را کشته، چه شده؟ هر دوی آن ها خندیدند و او گفت: - نه آقا. جناب آقای ژاندارم ، همون دختره ی پاچین قرمز رو ورداشته و با هم فرار کردن. من این را شنیدم ، چشم هایم از تعجب دریده شد و ماتم برد. رفیقم از روی تخت خود پرید پایین و بی اختیار گفت: - چی می گید؟ من خونسردی خودم را حفظ کردم و گفتم: - که این طور؟! ... می دونید خودش برای چی می رفت مرزون آباد؟ هه! ماموریت داشت یه آدم دیگه رو توقیف کنه. آدم دیگه ای رو که توهمین مرزون آباد یه دختره ی دیگه رو قر زده بود؟ و آن هر دو خندیدند ، و می خواستند بروند که باز من پرسیدم: - نگفتید شما چه طور خبردار شدید...؟ - مادر دختره با همون پسری که شما دنبال شون دیده یین ، غروب به پست مرزون آباد خبر دادن. پسره می گفته که اونا بسته ی علفو بهش

سپرده بودن و خودشون با یه ماشین باری به ده رفته بودند. و به پسره گفته بودن که ما خسته مون شده .مام دیگه پدرمون درآورده تا تونسستیم از یکی دونفر خبر بگیریم. از غروب تا حالا که از مرزون آباد به بابل و شاهی خبر داده ن ، ما همه ی ماشین هایی رو که به شاهی رسیده تفتیش کرده ایم.تا حالا که شما را جسته ایم.بعد سیگارش را خاموش کرده و بلند شد .خدا حافظی کردند، خیلی هم عرض خواستند و رفتند .پشت سر آنها صاحب مهمان خانه ما که خیال کرده بود از طرف حکومت نظامی برای جلب ما آمده اند ؛ توی اتاق دوید و با لحنی پدرانه و پند دهنده گفت :-دیدید آقایون ؟همه جا که نمی شه شوخی کرد.من بی خود اصرار نمی کردم که اسم و رسم حقیقی تونو ، تو دفتر مهمان خانه بنویسید.آدم چرا بی خود برای خودش دردسر بتراشه؟با حکومت نظامی که دیگر نمی شه شوخی کرد.حالا سرانجام قضیه چی بود؟و ما مطمئنش کردیم که ارتباطی با حکومت نظامی و مهمان خانه او و این که منو رفیق هم سفرم ، خودمان را دوتا برادر مزلقان تپه ای معرفی کرده بودیم و شماره شناسنامه های هر کدام مان از یک عدد هشت رقمی تشکیل شده بود ندارد.و او که رفت چند دقیقه ای هم خندیدیم و بعد چراغ را خاموش کردیم و توی رخت خواب رفتیم. تا دو بعد از نیمه شب ، خواب به چشم من نیامد و همان طور که در رخت خوابم افتاده بودم و از پنجره به آسمان صاف شاهی می نگریستم و گوشم به جنجال دور کارخانه بود که خاطرات تلخی را در من برمی انگیخت.در خاطره ام اتفاقات میان راه را مرتب می کردم و در میان آن ها دنبال یک نکته می گشتم .پی این نکته که ژاندارم هم سفر ما چه طور جرات این کار را کرده بود ؟چه طور دخترک را راضی کرده بود و قرش زده و فرارش داده بود؟ تنها فکری که تا آن وقت نمی کردم ، همین بود که ژاندارم هم سفر ما آن دخترک را قر زده باشد و برش داشته باشد و با هم فرار کرده باشند .تا آن وقت به تمام وقایعی که در راه بابلسر به بابل اتفاق افتاده بود ، مثل همه اتفاقات عادی دیگر نگاه می کردم و هیچ چیز جالبی در آن میان نمیافتم که به خاطر بسپارم و یادداشت کنم .چرا ، فقط یک بار وقتی ژاندارم هم سفر ما ، توی ماشین که می آمدیم، گفت که دنبال جوانی می گردد که دختری از اهالی مرزون آباد را برداشته و با هم فرار کرده اند ، من به این فکر افتادم که "چه داستان زیبایی از این واقعه ی عاشقانه می شود ساخت !" و غیر از این در سرتاسر راه جز قیافه های عادی مازندرانی های همسفر ما ، با دماغ های باریک و پیشانی های کوتاه شان و بچه ی آن خانواده همسفر ما که زیر پستان مادرش افتاده بود و دایم عر می زد، چیز دیگری دیدنی نبود . ولی بعد که سر و ته این واقعه را از بازپرسی های مامور شهربانی شاهی درآوردم ، راستی خیلی تعجب کردم . چون از قیافه و رفتار ژاندارم هم سفر ما هیچ بر نمی آمد که بتواند چنین جسارتی بکند و یک دختر دهقانی را گول بزند و دوتایی باهم فرار کنند .آدمی بود شاید سی و پنج ساله و خیلی معمولی که فقط وقتی وسط

جاده برای یک اتوبوس دست بلند کرد ، قیافه یک ژاندارم حسابی را گرفت . یعنی صدایش محکم شد و دستش را با اراده بلند کرد. به طوری که پیدا بود اگر اتوبوس نمی ایستاد ، حاضر بود تفنگش را هم را بکشد و دوتا چرخ عقب اتوبوس را سوراخ کند به خصوص دروغی که درباره محل ولادت خود به رفیق همسفر من (که از او پرسیده بود که کجایی است) گفته بود ؛ مرا بیش تر به این تعجب دچار می ساخت . چون من پیش خود فکر می کردم که دیگر یک ژاندارم تفنگ به دوش آن هم میان بابلسر و بابل احتیاجی به دروغ گفتن ندارد . او که بعد هم ، چنین جریزه ای به خرج داده بود و یک دختر روستا نشین را بر زده بود و با هم فرار کرده بودند ، او که چنین جراتی از خود نشان داده بود ، چرا دروغ گفت ؟ قسمت جالب واقعه این بود که خود ژاندارم به دنبال جوانی می گشت که در همین مرزون آباد دختری را بر زده بود و با هم فرار کرده بودند .

این قسمت قضیه این بود که مرا کنجکاو می کرد . آن روز عصر که از بابلسر راه افتادیم ، توی سواری قراضه ی ما غیر از ما دو نفر ، یک زن و شوهر مازندرانی بودند با بچه عرعروشان و یک مرد باریک و کپی به سر که قرار گذاشته بود تا نرسیده به پنیر کلاه ، پانزده ریال بدهد. هنوز چیزی از بابلسر دور نشده بودیم که یک ژاندارم وسط جاده دست بلند کرد. ماشین ایستاد. ژاندارم تفنگش را روی دوش جا به جا کرد ، آمد جلو و گفت :- مرا تا مرزون آباد می بری؟ شوfer حالیش کرد که یک تومان کرایه اش می شود و ژاندارم با کلامی گرم و چاپلوس افزود : -البته که می دم . کرایه ام را البته که می دم... چرا ندم؟..

و شاگرد شوfer پرید پایین در ماشین را باز کرد و پرید پایین و او سوار شد. من پهلوی شوfer نشسته بودم و رفیقم پهلوی من . و روی صندلی عقب ماشین اکنون با ژاندارم چهار نفر نشسته بودند . شاگرد شوfer هم که پسر ی وارفته ی بی قواره ای بود ، بیرون روی رکاب ایستاده بود و من به این فکر می کردم که نکند دستش ول شود و بی چاره توی جاده پرت شود!

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که ژاندارم با همان لحن آرام به حرف آمد : -آخه از امنیه هم کرایه می گیرن؟ کجای دنیا همچه قانونی هست ؟ شوfer همان طور که مواظب جاده ی روبه روی خود بود ، خیلی کوتاه و بی توجه گفت :-از رییس شهربانیش هم می گیریم. برای ما چه فرقی می کنه ؟ و ژاندارم که هنوز خودش را "امنیه" می دانست ، جواب داد :-آخه شهربانی غیر از امنیه است. امنیه به درد آدم می خوره. شوfer چیزی نداشت که به او بگوید . زیر لب غرغری کرد و ساکت شد و من به جای شوfer جواب دادم :-رفیق این رو "به درد خوردن" نمی گند. این وظیفه ی امنیه هاس که به درد مردم برسن. و با آرنج دستم به پهلوی شوfer زدم و او به طوری که یارو نفهمد ، خنده ای از روی رضایت کرد. -صحیح می فرمایین . خوب منم شوخی می کردم. ژاندارم که خودش را "امنیه" خطاب می کرد این را گفت و دمش را تو کشید. من برای این که دیگر کدورتی در میان نباشد گفتم :

-البته منم شوخی می کردم و گرنه خود شما بهتر می دونید. و صحبت به همین جا ختم شد. یک کیلومتر دیگر که رفتیم ژاندارم دوباره به حرف آمد و گفت :-راستی این روزها چه دردرسهای عجیبی برای انسان درست می کنند. من حالا بایست برم جوانکی را توقیف کنم که یه دختر مرزون آبادی رو گول زده و باهاش فرار کرده ولی اینکه کسی اظهار تعجبی کند و یا از او درباره ی چیز دیگری بپرسد خودش ادامه داد:-مادر دختره امروز اومده بود به پست بابلسر .شکایت می کرد که :-دخترم به زور ورداشته و برده .وقتی ازش پرسیدیم ، معلوم شد قبلا از دخترش خواستگاری هم کرده بوده .اما زنیکه می گفت من و پدرش راضی نبودیم که دخترمونو بهش بدیم.راستی چه دردرسهایی برای مردم درست می کنند.من حالا برای تحقیقات محلی می رم .اگه معلوم بشه پسره ، دختره رو به زور برده می دم پوستش رو بکنم.بایس پوست این جور آدم ها رو کند.

من همان طور که از شیشه ی جلوی ماشین ، سنگریزه های جاده را می پاییدم که به پیش باز چرخ ها می آمدند گفتم :

-ای بابا !مسئله ی مهمی که نیست .پسری دختری را خواسته و باهم پی کارشون رفته اند دیگه .باید رفت دعا کرد که بهشون خوش بگذره. مردک باریکی که تا وسط راه پانزده ریال طی کرده بود ، به حرف آمد و گفت :-آخه آقا شاید به زور برده باشد؟و رفیق من گفت :-آهاه ، این چیز دیگه ای است .اگه به زور برده باشه...اگر به زور برده باشه یه چیزی.

و خیلی حرف های دیگر دنبال این بحث پیش آمد که من یادمانده . سر کیلومتر ۱۰ ، نزدیکی های پنیرکلا ، شوفر ترمز کرد که آن مرد باریک پیاده شود.شاگرد او زود تر پایین پرید.پانزده ریالی که مرد کپی به سر از توی کیسه ی دبیت بند دارش در آورد ، گرفت و وقتی خواست دوباره سوار شود ، سری هم به چرخ های عقب زد و ملتفت شد که یکی از آن ها کم باد است. شوفر را خبر کرد.او هم پیاده شد.تلمبه را آوردند.چندتایی تلمبه زدند و وقتی فهمیدند چرخ پنچر است ، ما را هم پیاده کردند و بساط پنچر گیری را گسترده و مشغول شدند.شوهر آن زن مازندرانی هم که بچه اش تازه آرام گرفته بود ، با آن ها کمک می کرد.و من و رفیقم وقت پیدا کرده بودیم با ژاندارم کمی صحبت کنیم...